

# از هگل تا مارکس

## حماسه دیالکتیک

نوشته امانوئل تری

در آخرین سالهای قرن نوزدهم، وقتی که گئورگ ویلهلم فریدریش هگل، فیلسوف آلمانی، پا به صحنه گذاشت، اندیشه فلسفی عمیقاً تحت تأثیر تعالیم ایمانوئل کانت بود.

کانت فلسفه را در وضعیت شقاق ظاهر آشتی ناپذیری قرار داده بود. بین فاعل شناسایی (ذهن) و موضوع شناسایی (عین) شکافی وجود داشت که رفع آن را مسئله اصلی فلسفه می دانستند؛ در درون خود ذهن نیز بین فرد قابل مشاهده و «من» متعالی، که به تنهایی قادر به شناخت بود شگافی وجود داشت؛ در موضوع شناسایی بین نمود و «شیئی فی نفسه» دست نیافتنی شکافی وجود داشت؛ در عرصه سلوک انسانی، بین ضرورتی که جهان تحمل می کرد و آزادی اراده، و در حوزه اخلاق، بین مفاهیم وظیفه و سعادت تعارضی موجود بود.

کانت در هر یک از این سطوح دو اصطلاح یا دو عنصر را در مقابل هم قرار داده بود. به نحوی که بین آنها وحدت یا هماهنگی متصور نبود. در نتیجه، همه کسانی که پس از او به فلسفه پرداختند در صدد بر آمدند که وحدت از دست رفته را باز گردانند و متخاصمانی را که کانت در صفوف مخالف قرار داده بود با یکدیگر آشتی دهند.

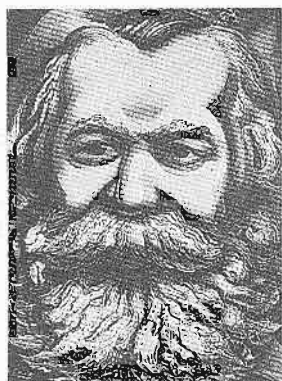
روشی که هگل برای رسیدن به این هدف اتخاذ کرد پذیرش دوپارگی (dichotomy) و تعارض به عنوان نمود خارجی واقعیت حاضر و ارائه آشتی به عنوان ضرورتی آتی بود. بنابراین او مفهوم زمان را در مناسبات بین ذهن و عین، بین معقول و واقعی وارد کرد. این مناسبات را دیگر نباید در همه حال بنا به «طبیعت امور» ثابت تصور کرد؛ بلکه باید آنها را در متن یک فرایند تکاملی مشاهده کرد که در خلال آن دو عنصر متضاد یکدیگر را تغییر می دهند و به یکدیگر تبدیل می یابند.

فرایندی که هگل توصیف می کرد سه مرحله اصلی داشت. طی مرحله اول، مفهوم، یعنی ذات اصیل و بنیادی، در چهارچوب یا در زمینه ایده آل، زمینه مجرد، تشکیل می شود. این خود سبب پیدایش مقولات بزرگ اندیشه فلسفی - هستی، نیستی، شدن، عدد، اندازه، و غیره می شود، که طبقه بندی و مطالعه آنها علم منطقی را بنا می کند.

طی مرحله دوم، مفهوم در کشاکش نفی خود، به شیئی، واقعیت و طبیعت تبدیل می شود. در واقع، طبیعت چیزی جز مفهوم واقعیت شده نیست - که به همین دلیل مُدرک است - اما در این حالت، طبیعت «شیئی فی نفسه» کور، کر و گنگ است.

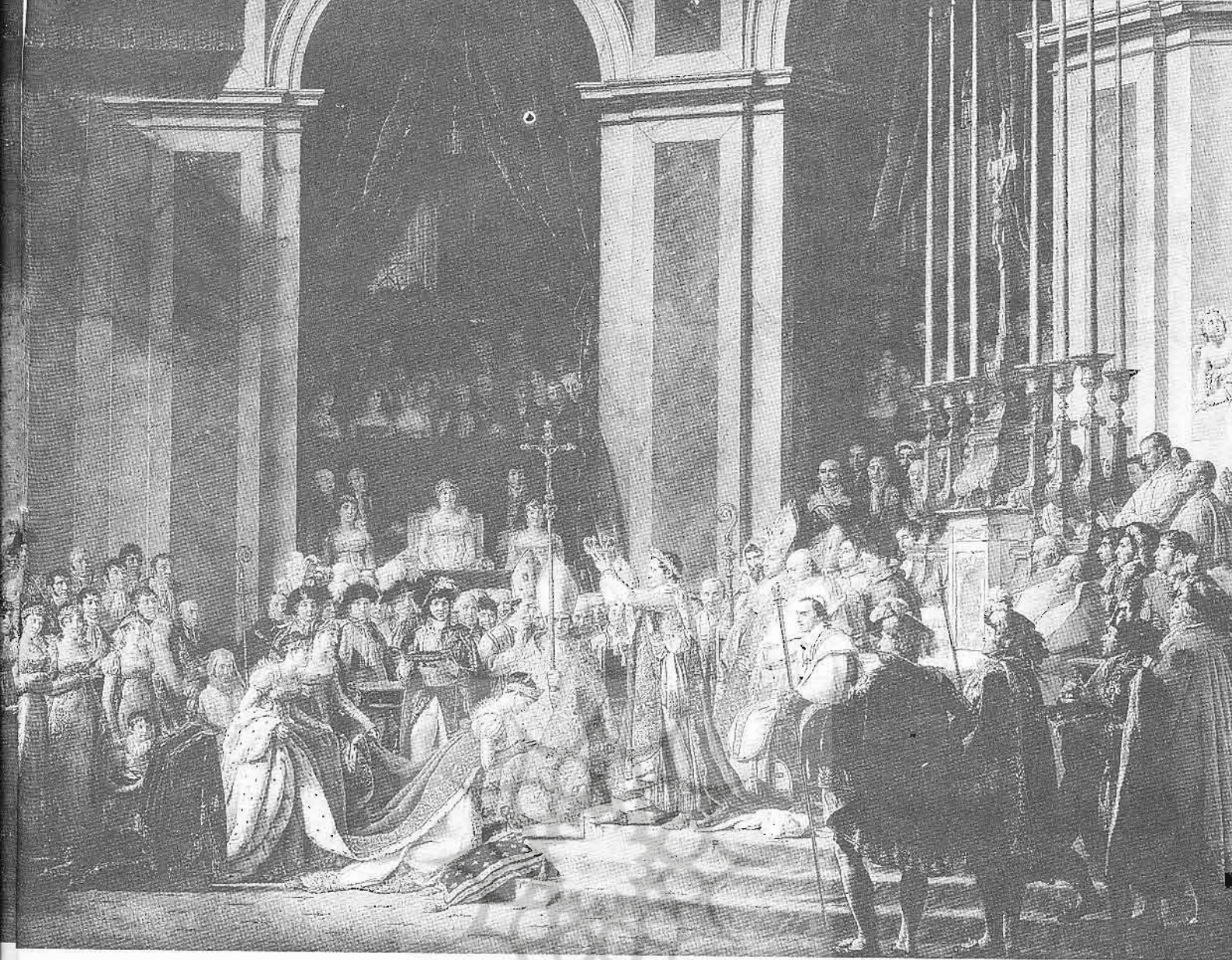


گئورگ ویلهلم  
فریدریش هگل  
(۱۷۷۰ - ۱۸۳۱)



کارل مارکس (۱۸۱۸ - ۱۸۸۳) اثر  
نقاش مکزیکی داوید آلفارو  
سیکیروس (۱۸۹۶ - ۱۹۷۴)

«انسان به یاری تکنولوژی بر جهان سروری می کند» (۱۹۳۴)، بخش نمایی از یک نقاشی دیواری ۵۶ متری، اثر دیگو ریورا، کاخ هنرهای زیبای شهر مکزیکو.

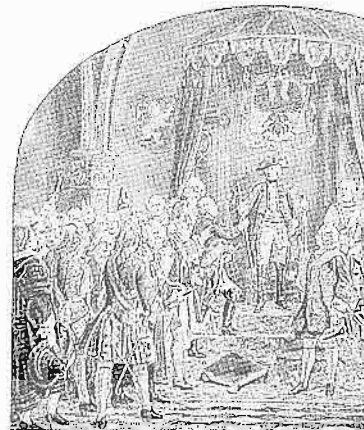


ادای احترام هیئت  
نماینده‌گی سیلاری به فردریک کبیر،  
پادشاه پروسی (۱۷۴۱). تابلویی از  
نقاش تاریخ‌پرداز آلمانی ویلهلم -  
کامپ هاوژن (۱۸۸۵ - ۱۸۱۸).

سپس مرحله سوم فرا می‌رسد و مفهوم خود را دوباره اثبات می‌کند، بدون آنکه خاصیت خود را به عنوان عین از دست بدهد. این مرحله تاریخ است و خود تاریخ را می‌توان فرایندی توصیف کرد که عقل از طریق آن به تدریج بر واقعیت تفوق می‌یابد و بر وفق نیازهای خود بر آن فرمان می‌راند. در پایان این فرایند آشتی فراهم می‌آید و بین عین و ذهن وحدت برقرار می‌شود، به نحوی که، به قول هگل در پیشگفتار کتاب فلسفه حق، «هر آنچه واقعی است معقول است و هر آنچه معقول است واقعی است.»

### دانش مطلق، قوه محرکه تاریخ

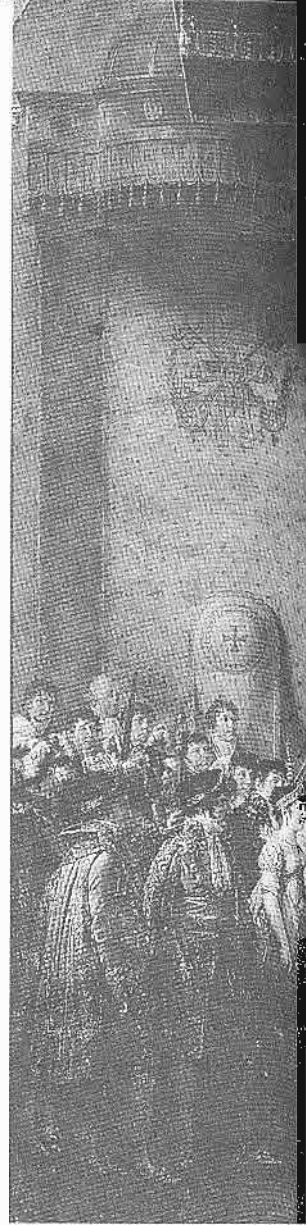
بدین ترتیب، هریک از دوره‌های بزرگ تاریخ به مثابه یکی از مراحل این فرایند و یکی از منازل حرکتی تلقی می‌شود که عقل از طریق آن بر جهان چیره می‌شود و آن را تابع قانون خود می‌کند. هگل چشمان ما را به دیدن وحدت در هر دوره تاریخی گشوده است. این وحدت به صورت روح قومی (Volkgeist) منجلی می‌شود. روح قومی، که تجلی روح جهانی (Weltgeist) در مرحله خاصی از سیر تحول تاریخی آن است، به نوبه خود الهامبخش و شکل دهنده همه نهادها و همه اقدامات بزرگ دوره تاریخی مربوط است. سیاست، مذهب، اقتصاد، هنر، همه از آن متأثرند. از این رو هر عصر را می‌توان «بیان جامعیتی توصیف کرد که در آن هر عنصری عناصر دیگر را هم یک به یک و هم در



کل آئینه‌وار منعکس می‌کند. طبیعی است که مثل مختلف پیشرفت یکسانی ندارند. زیرا در هر مرحله، یک ملت به صورت انگو و راهنما در می‌آید و ملاکی در اختیارمان می‌گذارد که از طریق آن می‌توانیم داوری کنیم که پیشرفتهای ملت دیگر تا چه حد با الزامات سیر تحول تاریخی مطابقت دارد.

اما در عین حال، هر یک از این جامعتهای متمایز موقتی است و محکوم است که محو شود و جامعتهای دیگری جایگزین آن شود. بدین دلیل که در اعماق هریک از آنها روح جهانی به شیوه‌ای پنهان در کار است. تازمانی که واقعیت دوباره مسخر نشود، تا وقتی که در درون جهان محدوددهای - قلمرو و کاوش نشده‌ای از طبیعت، بخشی از جامعه که تابسامانی و آشفنگی بر آن حاکم است - در مقابل سلطنت عقل مقاومت کنند عقل ناراضی می‌ماند. عقل بناهایی را که خود ساخته است ویران می‌کند، زیرا وقتی آنها به مقصود نایل شوند اگر مدعی حق موجودیت دایمی باشند فقط به موانعی مبدل خواهند شد.

این حرکت که روح از طریق آن به طور مداوم در آفریده‌های خود چون و چرا می‌کند با اندیشه‌ها و اعمال انسانها به پیش رانده می‌شود، اما این انسانها به هر حال از نقش خود بی‌خبرند. و این همان چیزی است که هگل آن را «نیرنگ عقل» می‌خواند - عقل برای نیل به هدفهای خود عاملانی را به کار می‌گیرد که



«تاجگذاری ناپلئون اول» اثر نقاش  
فرانسوی ژاک لویی داوید (۱۸۲۵-  
۱۷۴۸).

تصور می‌کنند فعالیت‌های آنان برای رسیدن به مقاصد خودشان است.

فلسفه تاریخی که بر این اصول بنا شود چند مشخصه چشمگیر خواهد داشت. نخست آنکه فلسفه پیشرفت است. تاریخ متضمن مقصود و جهتی است و در راه پیروزی عقل و روح، که هگل آن را «دانش مطلق» خوانده است، تلاش می‌ورزد. به علاوه، چنین فلسفه تاریخی، فلسفه‌ای دیالکتیکی نیز هست. هر دوره تاریخ مرحله‌ای گذرا و موقتی و دارای تضادهایی است که به ناگزیر به زوال آن منتهی می‌شود. و بالاخره، این فلسفه تاریخ، فلسفه ضرورت است. تنها هدفی که هر فرد واقعی تاریخی - چه فرد قهرمان و چه اشخاص عادی - می‌تواند در آرزوی آن باشد، به انجام رساندن اوامر روح جهانی به هنگام بروز آنها در دوره تاریخی مربوطه است، بی‌آنکه بکوشد آنها را پیش‌بینی کند، یا از حرکت باز دارد، یا به خصوص، به خلاف آنها عمل کند. بزرگمردان تاریخ - چون اسکندر، یولیوس قيصر، ناپلئون - و اقوام بزرگ تاریخ - یونانیان، رومیان و پروسیها - در زمره آنها می‌باشند که توانسته‌اند این اوامر را تشخیص دهند و آنها را راهنمای عمل خود قرار دهند، و بدین ترتیب در پیروزی تدریجی روح نقش خود را ایفا کنند.

معماد مشکل اصلی فلسفه تاریخ هگل در مفهوم دانش مطلق وی نهفته است. رسیدن به دانش مطلق نشانه پایان تاریخ است. اما آیا این امر چشم‌اندازی دور دست و مشابه ظهور دوباره عیسی در آیین مسیحیت بود، یا امری نزدیک و بنا بر این قادر به تأثیرگذاری بر اعمال آدمی؟ موضع هگل در این مورد واحد به نظر نمی‌رسد. او امپراتوری ناپلئون و سپس دولت پروس را چنان می‌ستود که گویی این امر را القا می‌کند که تاریخ با آنها به پایان می‌رسد.

این پرسش بعدها در میان پیروان هگل اختلاف نظر عمیقی پدید آورد. کسانی که معتقد بودند عقل به مقصد خود رسیده است به هواخواهان محافظه‌کار نظم مستقر میدل شدند. و برخی به آسانی در اثبات واقعیت سیاسی و اجتماعی نشان می‌دادند که ناپسامانی و توسل به قهر هنوز با عقل در ستیز است و در نتیجه حرکت تاریخ همچنان ادامه دارد. گروه دوم به «چی هگلی» معروف بود که یکی از برجسته‌ترین سخنگویان آن کارل مارکس جوان بود.

## مارکس: از هگلیانیسم

### تا جنگ طبقاتی

بنای مارکسیسم به ساختار هگلی وابستگی تام دارد. مارکس بی‌شک عنصر اساسی اندیشه هگلی - یعنی چهارچوب دیالکتیک - را اتخاذ کرد. تاریخ از دید او فرایندی است که سمت و سوی دارد و آغاز و پایانی. این فرایند از نیروی قدرت می‌گیرد که در صدد غلبه بر واقعیت و منقاد کردن آن است. این چیرگی بر واقعیت از چند مرحله می‌گذرد، که هر یک از آن مراحل نشانه‌گامی محدود و جزئی به سمت دستیابی به هدف غایی است. گرچه هر یک از این دستاوردها در زمان بروز خود گویای پیشرفتی است، ولی در نهایت در برابر تکامل بیشتر به معانی

مبدل می‌گردد که باید ناپدید شود تا اینکه حرکتی به پیش بتواند تا رسیدن به هدف نهایی ادامه یابد.

مارکس در طرح هگلی فقط ماهیت قوه محرک این فرایند را عوض کرد. همان‌طور که دیدیم، از نظر هگل، این قوه محرکه نوعی انرژی ذاتی خود مفهوم بود، که مدام آن را به گریز از حدود خود و جذب هر آنچه در بیرون از حدود خود می‌یافت، هدایت می‌کرد. سپردن این نقش محوری به مفهوم مارکس را واداشت که هگل را به ایده‌آلیسم متهم کند. به نظر مارکس، قوه محرکه تاریخ پویایی مجرد مفهوم نبود، بلکه نیازها، آرزوها و خواسته‌های افراد و گروه‌های خاصی - خانواده‌ها، ملتها و طبقات - که نژاد بشر را تشکیل می‌دهند تاریخ را به پیش می‌رانند.

این افراد و گروه‌ها دارای نیازهای مادی هستند. آنها باید بخورند، بیوشند، و سرپناهی برای خود فراهم کنند و تنها با استفاده از منابع طبیعت می‌توانند به این نیازها پاسخ گویند. پس، تاریخ پیش از هر چیز فرایندی است که مردم در طی آن طبیعت را تصرف می‌کنند تا آن را در راه هدفهای خود به کار بندند. این فرایند مستلزم شناخت، از طریق پیشبرد علم، و عمل، از طریق پیشرفت تکنولوژی، است و نقش آن را می‌توان در توسعه نیروهای مولده مشاهده کرد. مردم از طریق این فرایند از جهان اطراف خود و جایگاه خود در آن جهان آگاه می‌شوند. مارکس بر این اساس به خود حق می‌دهد که برخلاف هگل اعلام کند «شعور انسان وجودش را تعیین نمی‌کند، بلکه برعکس، وجود اجتماعی انسان تعیین کننده شعور اوست».

بدین ترتیب مارکس «ماتریالیسم» خود را در مقابل ایده‌آلیسم هگل علم کرد. در فلسفه تاریخ مارکسیستی، این ماتریالیسم در نقش اساسی کار و اقتصاد تجلی می‌یابد. کار و اقتصاد «تعیین‌کنندگان غایی» توصیف شده‌اند و محوری را تشکیل می‌دهند که نهادها و تجلیات زندگی اجتماعی در زمینه‌های سیاست، حقوق، فرهنگ و مذهب در حول آن ایجاد می‌شوند.

مردم در مبارزه برای تسلط بر طبیعت به گونه‌ای سازمان می‌یابند که بتوانند از طریق همکاری به بهترین نتایج کار مشترک دست یابند و نیز بتوانند در ثمرات کار خود سهیم شوند. در ابتدا کارشان چندان مولد نیست و فقط برای رفع نیازهای معیشتی‌شان کافی است. وضعیت حاکم بر ابوری در فقر است که مارکس آن را «کمونیسم اولیه» نامید.

پس مرحله‌ای فرا می‌رسد که افزایش اولیه بارآوری مازاد مختصری پدید می‌آورد. اما این مازاد به قدری کم است که همه نمی‌توانند از آن برخوردار شوند و بر سر تصاحب آن مبارزه‌ای میان اعضای جماعت درمی‌گیرند. و بدین ترتیب بذر جنگ طبقاتی کاشته می‌شود. بخشی از جامعه بر وسایل تولید، به هر شکلی که باشد - زمین، مهارتها، نیروی کار - مسلط می‌شود و در نتیجه مازاد را به خود اختصاص می‌دهد و برای آنکه این امتیاز را تضمین کند، قدرت سیاسی و رهبری فکری را نیز به دست می‌گیرد.

البته در هر مرحله توسعه تکنولوژی و نیروهای مولده شکلی از سازمان کار و «روابط تولیدی» ثابت متناسب با آن وجود دارد که به نوبه خود «روبناهای» سیاسی و «اشکال آگاهی» فرهنگی خاص را با بر جا نگه می‌دارد.



بوستر اول ماه مه در شوروی، ۱۹۲۰. در زیر آن نوشته شده است: «از میان ویرانه‌های سرمایه‌داری، پیش به سوی جهان برادری کارگران»

طی پیشرفت از مرحله‌ای به مرحله‌ای دیگر جنگ طبقاتی نیز تغییر می‌کند و بازیگران اصلی عوض می‌شوند. بردگان به رعیت وابسته و سپس به پروتلاریای عصر جدید مبدل می‌شوند. از سوی دیگر، برده‌دار جای خود را به ارباب فئودال و ارباب به کارفرمای سرمایه‌دار می‌دهد. با این وصف، در هر مرحله، مبارزه طبقاتی نقش نیروی محرکه را حفظ می‌کند. این مطلب در مانیفست کمونیست با این کلمات بیان شده است: «سراسر تاریخ تا پیش از این تاریخ مبارزات طبقاتی بوده است.»

مارکس با تغییر «نیروی محرکه» ماهیت ضرورتی را که حاکم بر جریان تاریخ است، نیز تغییر می‌دهد. ضرورت هگلی ضرورتی مجرد و مثالی بود و از این‌رو هیچ مانعی سدر راه آن نمی‌شد. مارکس از همان لحظه که اعمال انسان را نیروی پویای تکامل تاریخ دانست، می‌بایست که برای ضرورت‌های دیگر نیز جای باز می‌کرد. عمل جمعی مستلزم موضع‌گیری و سازماندهی است. این نیز به نوبه خود متضمن امکان خطا و ناکامی است. به عبارت دیگر، پیشرفت می‌تواند کند شود، از حرکت آن جلوگیری شود، یا به امری فرعی مبدل شود؛ آینده آن را از پیش نمی‌توان به دقت تعیین کرد.

میراث هگلی و محیطی که توسعه نظریه تکاملی ایجاد کرد مشترکاً بر اندیشه مارکسیستی تأثیر نیرومندی گذاشت و سبب شد. ضرورت بار دیگر در جایگاه پرافتخاری مستقر گردد. انگلس، و سپس نظریه‌پردازان بین‌الملل دوم و سوم در این تغییر مسیر نقش عمده‌ای داشتند؛ در نتیجه این تغییر، سرانجام جبرگرایی اراده آزاد را از عرصه اندیشه مارکسیستی بیرون راند. سپس تاریخ به صورت تسلسل اجتناب‌ناپذیر شیوه‌های تولیدی تلقی گردید که به کمونیسم و جامعه بی طبقه می‌انجامد. در این امر که در نوشته‌های مارکس می‌توان چند عبارت در تأیید چنین تعبیری از تاریخ سراغ کرد تردیدی نیست، با این وصف، این گونه تعبیر خیانتی به جنبه‌های اصیلتر و مبتکرانه‌تر اندیشه‌های اوست.

## الگوی تازه برای تاریخ جهانی

# ریتیم‌های جهانی

نوشته روبر بوئو

از «تاریخ جهانی» چه انتظاری داریم؟ نخست آنکه باید متعادل باشد و پیش از اندازه به تاریخ غرب و نیاکان آن - به سیر شکوهمند حرکت از مصر دوران اهرام تا اروپای عصر رونق - نپردازد. ما از این تاریخ انتظار داریم که مانند عنوان‌هایی منتشر شده در قرن هیجدهم، «تاریخ همه مردم جهان»، یا «تاریخ بشر» باشد.

ما همچنین انتظار داریم که تاریخ چیزی بیش از ثبت یک سلسله وقایعی باشد که کنار هم قرار گرفته‌اند و چیزی بیش از رژه شاهدانی باشد که با یکدیگر کاملاً بیگانه‌اند. این تاریخ باید تطبیقی باشد، تقابلی که اختلافها و شباهتها را آشکار می‌کند، درامی که گره طرحش رفته رفته باز می‌شود، موزائیکی که باید به هم بچسبد تا منظره واحد و ماجرای مشترکی خلق شود.

با این وصف، هنوز کافی نیست. این درام ممکن است دارای خصوصیتی باشد که حتی اگر همه شرایط دیگر مراعات و همه ارتباطها برقرار شوند کل کار دفاعیه‌ای مدح‌آمیز از آب درآید. این تاریخ می‌تواند تاریخ تطبیقی همه مردم جهان باشد، اما در عین حال تاریخی باشد که همواره مدافع یک گروه است و با همه دقتی که می‌تواند در زمینه مورد نظر داشته باشد هدفش این باشد که آن گروه را در موقعیت ممتازتری بنشانند. تاریخ تطبیقی ماکس وبر (۱۹۲۰ - ۱۸۶۴) چنین بود. تحقیقی بسیار مؤثر و جامع در مورد هند، چین و اسلام که در معرض قضاوت داوری سخت‌کوش قرار گرفت. اما داوری که می‌اندیشید فرهنگ غربی برتر از فرهنگ‌های دیگر است و احساس می‌کرد که لازم است دلیل غیر قابل انکار این برتری را ارائه دهد.

### چند کوشش جسورانه

اُسوالد اشپنگلر (۱۹۳۶ - ۱۸۸۰)، مانند کوپرنیک که زمین را در میان دیگر سیارات در سر جای خود قرار داد، این دید را با تاریخ «غرب زدایی» خود به هم ریخت. فرهنگ غربی در میان هشت فرهنگ بشری دیگر قرار گرفت. این فرهنگ مانند فرهنگ‌های دیگر - به استثنای فرهنگ آمریکایی پیش از کلمب که نابهنگام سقط شد - سابقه‌ای هزار ساله (از سال ۱۰۰۰ تا ۲۰۰۰) مرکب از چهار مرحله ۲۵۰ ساله دارد و دوره‌های عظمت و انحطاط را طی کرده است. اصالت آن بیش از هفت فرهنگ دیگر نیست. برتری آن و همی بیش نیست.

دید اشپنگلر فرهنگ‌هایی را در بر می‌گرفت که ارزشی مساوی و سرنوشتی مشترک دارند و همگی تابع همان قانون تکامل‌اند. اما به نظر می‌رسد این به هم پیوستگی تاریخ جهانی در برابر گونه‌گونی عمیق فرهنگ‌هایی که هر یک همچون موناذهایی [تقسیم‌ناپذیر و غیر قابل نفوذ] در محدوده در بسته خود مانده‌اند، نادرست از کار درمی‌آید. آیا ممکن است به جای یک تاریخ هشت تاریخ وجود داشته باشد؟ اما ویژگی‌های قومی بشریت را چند پاره می‌کنند و «روح مردمان» سبب می‌شود که «روح زمانها»، یعنی شباهتها و همانندی‌هایی

#### امانوئل تری

اهل فرانسه، مدیر مطالعات مدرسه مطالعات عالی علوم اجتماعی در پاریس، متخصص مردم‌شناسی فریقای گرمیری است و کتابهای (Odile Jacob, Paris, 1988)

*Lettre à la fugitive*

و *La Politique dans la caverne*

(زیر چاپ، Paris, Le Seuil, 1988)

آنرا اوست.